



خیاط دلاور

نوشته: برادران گریم

ترجمه: اتحاد



یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچکی نبود.
سالها پیش در شهری خیاطی زندگی می کرد که
بخاطر مهربونی و خوش قلبیش در تمام شهر معروف بود و
همه مردم شهر او را می شناختند. این خیاط هیکل
خیلی کوچیکی داشت، بهمین خاطر توی شهر
به خیاط کوچولو معروف بود.

خیاط کوچولو از صبح تا شب توی مغازه کوچیکش
خیاطی می کرد و برای مردم لباس می دوخت و از
این راه زندگی می کرد. این خیاط در ضمن یک
طوطی قشنگ داشت که تنها مونس و همدمش بود.
روزها وقتی که مشغول کار بود و زیر لب زمزمه ای
هم می کرد گاه گاه با طوطی حرف می زد و در ددل
می کرد و به این ترتیب کم کم طوطی حرف زدن
یاد گرفته بود و می تونست جواب حرفهای خیاط
را و بدہ یا ازش سؤال بکنه. خلاصه این خیاط
از زندگیش راضی بود و بهش خوش می گذشت.
غذای این خیاط بیشتر وقتها نون و پنیر بود.
یک روز که طبق معمول موقع نهار داشت
نون و پنیر می خورد چند تا مگس مزاحم از پنجره
غازه داخل شدند و یک راست او مدنده و نشستند
روی پنیر، خیاط کوچولو نگاه کردو دید تعداد
مگسها پنج تاست.
اولش شروع کرد به گُرگُر کردن که:

«از این کارتون اصلاً خوش نیومد، بهتره زودتر برید پی کارتون و گرنه عصبانی میشم» و از این قبیل حرفها. اما مگس‌ها گوششون به حرفای خیاط بده کار نبود و داشتند پنیرهای خیاط رو می‌خوردند. خیاط کوچولو هم از کوره در رفت و با یک ضربت هر پنج تا مگس رو کشت و بعد هم زیرلب گفت: «خیال کردید شوخی میکنم. تقصیر خودتون بود. این سزای کسیه که مزاحم من بشه» طوطی که از اول ماجرا مواطن رفتار خیاط کوچولو بود گفت: «آفرین، مرحبا، عجب آدم شجاعی هستی تو واقعاً یک قهرمانی» خیاط کوچولو پرسید «منظورت چیه؟ مگه من چیکار کردم؟»

طوطی گفت «تو با یه ضربت پنج تارو کشتی، این کمکاری نیست! تو واقعاً

شجاعی»
خیاط کوچولو گفت «راست میگی، فکرشو نکرده بودم. من خیلی شجاعم، من

قهرمانم»
طوطی با خوشحالی گفت «خوب، پس حالا که تو آنقدر شجاعی، چرا نباید راه بیفتی و بری بدنبال خوشبختی بگردی؟ آخه کمتر کسی مثل تو پیدا میشه و آدمی مثل تو با این شجاعت باید بدنبال بختش بگردد»
خیاط کوچولو کمی فکر کرد و بعد گفت «آره، آره، تو راست میگی من که انقدر شجاعم باید راه بیفتم و برم بدنبال خوشبختی. همین فردا راه میفتم»
فردای اون روز خیاط کوچولو کمی نون و پنیر برداشت و سوار الاغش شد و بعد از خداحافظی از طوطی برای افتاد تا خوشبختی رو پیدا کنه.

البته بچه‌های خوب خودشون میدونند که خوشبختی چیزی نیست که آدم دنبالش بگرده یا اونو از کسی بخره و یا در جائی پیدا کنه، بلکه خوشبختی همه جا هست و هیچ جا نیست. مهم اینه که آدم راه و رسم زندگی کردن و مبارزه با خطر و مشکلات زندگی رو بدونه تا خوشبخت بشه. خیاط کوچولوی ما هم خیال داشت با سفر کردن تجربه کسب کنه یعنی چیزهای مختلف یاد بگیره تا در آثر علم و دانش و تجربه خوشبخت بشه.

القصه گفته‌یم که خیاط کوچولو سوار خوش شده برآه افتاد. میون راه واسه این که خستگی راه به‌تئش اثر نکنه آواز میخوند. بیشتر هم این شعر رو میخوند:

«من همانم که با یه ضربت دست - شش نفر را به راحتی کُشتم»

البته خیاط کوچولو فقط پنج تا مگس رو کشته بود، اما برای اینکه وزن شعرش درست در بیاد پنج تا رو گرده بود شیش تا.

خلاصه میرفت و میخوند و بهر آبادی و شهری که میرسید با مردم خوش و بش میکرد و مردم هم که میدیدند اون آدم دلیر و نترسیه بهش احترام می‌گذاشتند و بعضی‌ها که از شنیدن آواز خیاط ترس برشون می‌داشت جلو میرفتند و سلام میکردند و با احترام ازش میپرسیدند «قربان این حقیقت داره که شما شیش تا رو کشته‌ین؟» خیاط کوچولو هم با غرور جواب میداد که: «بله کشتم. پس چی خیال کردین؟ من میتونم بیشترم بکشم!» و مردم با ترس و لرز میگفتند:

«حتماً همینطوره که میفرمائین. از قیافتون پیداس که شما مرد شجاعی هستین ولی خوب باید به عرضتون برسونیم که ما مردم بی آزاری هستیم و آزارمون حتی به یک مورچه هم نرسیده».

خیاط هم جواب می داد: «البته من کسانی رو میکشم که بخوان مزاحم من بشن. حالا که شما مردمون بی آزار و اذیتی هستین منم باهاتون کاری ندارم» و به این ترتیب در کمال صلح و صفا از مردم خدا حافظی می کرد و به راهش ادامه میداد. تا اینکه یک روز رسید به یک آبادی و طبق معمول مردم با احترام ازش استقبال کردند و وقتی که میخواست خدا حافظی کنه و بره یکی از مردم آبادی جلو اومد با احترام رو کرد به خیاط کوچولو و گفت:



«قربان درسته که شما مرد شجاعی هستین ولی باید خیلی مواظب خودتون باشین، چونکه در جنگلای این اطراف یک هیولای وحشتناک زندگی میکنه که ما از دستش آسایش نداریم و این هیولای بدجنس به صغیر و کبیر رحم نمیکنه» خیاط کوچولو بلا فاصله جواب داد.

«شماها چی خیال کردین؟ من کسی هستم که شش تا رو با یک ضربت کشتم آدم شجاعی مثل من توی دنیا از هیچ چیز نمیترسه. یک هیولا که سهله، هزار تا هیولا هم نمیتونه نگاه چپ بمن بندازه».

اینو گفت و ابصرار خرش رو کشید و برآ افتاد. اما توی را همونطور که داشت شعر معروفش رو با صدای بلند میخوند توی دلش فکر میکرد که: «نکنه حرف مردم راست باشه و واقعاً توی جنگل یک هیولا زندگی کنه؟ آخه اگه هیولا تائی وجود داشته باشه حتماً زورش از من بیشتره. من با این قد و بالای نیم وجبیم در مقابل یک هیولا چیکار میتونم بکنم؟»

خلاصه در همین افکار بود که کم کم هوا تاریک شد و به نزدیکی جنگل رسید. چندبار تصمیم گرفت راهش رو عوض کنه اما با خودش فکر کرد: «کسی که میخواد خوشبخت بشه باید از چیزی بترسه» در همین احوال هیولای جنگل از میون جنگل صدای خیاط کوچولو رو شنید که داشت می گفت: «من همانم که با یه ضربت دست شش نفر را به راحتی کشتم» هیولا از شنیدن این حرف‌ها یکه‌ای خورد و پیش خودش فکر کرد که «این باید آدم قُلدری باشه. بهتره اوّل باهاش حرف بزنم و ببینم چند مرده حلّاجه». بعد جلو رفت به صدای بلند فریادزد. «آهای آدمی زاد خیره سر تو کی هستی که جرأت

کردی به جنگل من قدم بگذاری؟» صدای هیولا مثل رعد و برق توی دل جنگل
پیچید و زمین و زمان رو به لرزه درآورد. با شنیدن نعره هیولا سرتاپای خیاط
کوچولو به لرزه افتاد و از ترس بدنش خیس عرق شد. برگشت و نگاه کرد که
بعله، خودشه. هیولا تی با چهل زرع قدو با چشم‌های از حدقه بیرون او مده که
می‌توانست با یک انگشت خیاط بیچاره رو له و لورده کنه. خیاط پیش خودش
فکر کرد حالا که دیگه کار از کار گذشته باید نترسه و از خودش رشادت
به خرج بده و دل بدریا بزنه. بهمین خاطر زود خودش رو جمع کرد و صداش
رو کلفت کرد و گفت «آهای ای هیولا! بدن جنس توبگو ببینم کی هستی و
چطوری جرأت کردی سر راه من سبز بشی؟»

هیولا که این حرف رو شنید دید که نه بابا مثل اینکه با کم کسی طرف
نیست. دوباره بادی توی گلوش انداخت و گفت:

«مثل اینکه خیلی بخودت می‌نازی؟»
خیاط کوچولو هم دوباره صداش رو کلفت کرد و گفت که: «پس چی که
بخودم مینازم من کسی‌ام که با یک ضربت شش تا رو بکشم. توأم اگه بخوای
مزاحم من بشی به سرنوشت اون شیش تا دُچار می‌شی.»

هیولا که بیشتر ترسیده بود گفت: «اگه تو راست می‌گی و واقعاً آدم
گردن کلفتی هستی، حاضری با من دست و پنجه نرم کنی؟»

خیاط کوچولو گفت: «پس چی که حاظرم»
در این لحظه هیولا به دور و برش نگاهی انداخت و از روی زمین یک سنگ
بزرگ چند منی برداشت توی مشتش گرفت و انقدر فشار داد تا سنگ توی



دستش خورد شد و به زمین ریخت بعد رو کرد به خیاط کوچولو و گفت: «من میتونم تو رو مثل این سنگ توی دستم خورد و خاکشیر کنم». خیاط کوچولو هم کمی فکر کرد و بعد از هیولا فاصله گرفت و یواش بطوری که هیولا متوجه نشد دست کرد توی جیش و یک تکه پنیر در آورد و بعد وانمود کرد که از روی زمین سنگی برداشته و بعد پنیر روی توی مشتش له کرد و ریخت جلوی پای هیولا و گفت: «من میتونم تو رو مثل این سنگ له و لورده کنم».

هیولا که چشمهاش از تعجب خیره شده بود و دهنش باز مونده بود توی دلش فکر کرد که: «این آدمی که من میبینم صدتای مثل منو حریفه، پس بهتره باهاش از در دوستی دربیام» و رو کرد به خیاط کوچولو و گفت: «حقاً که آدم پُر زوری هستی. حالا که ما دو تامون پُر زوریم بهتره با هم دوست بشیم و تو امشب مهمون من باشی».

خیاط کوچولو هم سری تكون داد گفت «گرچه خیلی عجله دارم ولی چون تو اصرار می کنی قبول می کنم» و بعد با هم راه افتادند و بهخونه هیولا رفتند. خیاط کوچولو که میدونست نمیشه به هیولا اعتماد کرد و هر لحظه ممکنه هیولا با بدجنسی بلاتی به سرش بیاره کاملاً مواظب همه چیز بود و یک لحظه هم از هیولا و حرکاتش چشم برنمی داشت.

بخونه که رسیدند با هم شام خوردند و وقت خواب که شد خیاط کوچولو به هیولا شب بخر گفت و به اطاقش رفت که بخوابه. وارد اطاق که شد پیش خودش فکر کرد بهتره جای اینکه روی تخت بخوابه زیر تخت بخوابه تا اگه هیولا خیالاتی به سرش زد جون سالم بدر ببره. بهمین منظور متکا رو جای



نصفه‌های شب که شد هیولا پاورچین پاورچین وارد اطاق شد و با گرزی
که داشت چند ضربه محکم کوبید به جائی که خیال می‌کرد خیاط کوچولو
خوابیده بعد هم که دید خیاط تکون نمیخوره خیال کرد که مرده و راهش رو
گرفت رفت. صبح که شد هیولا چشمش رو که باز کرد دید خیاط کوچولو
سالم و سرحال پشت میز نشسته و داره صبحونه میخوره. چشمش که به خیاط
کوچولو افتاد از ترس خشکش زد و با خودش گفت:
«وای خدا جونم این دیگه چه موجودیه! جای من دیگه اینجا نیست. اگه
یک دقیقه دیگه اینجا بمونم منو تیکه تیکه میکنه» و بدون معطلی پا گذاشت
به فرار و رفت.

خیاط کوچولو هم که دیده بود به راحتی تونسته هیولا رو شکست بده، با رو بندیلش رو بست و براهش ادامه داد. حالا دیگه احساس میکرد که از همیشه شجاعتر و نترس تره و مطمئن بود که خوشبختی رو پیدا میکنه.

خلاصه روزها و شبها رفت و رفت تا رسید به شهری توی این شهر مرد تاجری زندگی میکرد که یک دختر خیلی خیلی قشنگ هم داشت. وقتی که خیاط کوچولو پاش به شهر رسید، تاجر که مدت‌ها بود وصف قهرمانی‌ها و دلاوری‌های او نو از اطرافیان شنیده بود فرستاد سراغش و ازش دعوت کرد که شام رو با او نهایا بخوره. خیاط کوچولو هم با خوشحالی قبول کرد و رفت. وارد خونه تاجر که شد چشم‌ش افتاد به دختر زیبای تاجر یک دل نه صد دل عاشق دختر تاجر شد. دختر هم از اون طرف به محض دیدن خیاط کوچولو عاشق جمال او نشد و در تمام مدتی که خیاط در خونه تاجر بود. این دو نفر چشم از چشم هم برنمی‌داشتند.

خلاصه وقت شام شد و با هم شام خوردند. وقتی که شام تومون شد تاجر رو کرد به خیاط کوچولو و گفت «من مدت‌های است که تعریف رشادت شمارو از این و او نمی‌شنوم. همه جا صحبت از شماست. بهمین خاطر می‌خوام از شما خواهشی بکنم» خیاط کوچولو که از تعریف‌های تاجر خوشحال شده بود. و از طرفی هم دلش می‌خواست برای پدر دختری که عاشقش شده بود کاری انجام بده فوراً گفت:

«خواهش می‌کنم شما هر کاری که از من بخواهین با جون و دل انجام می‌دم.» تاجر گفت: «می‌بینم که شما نه تنها شجاع و دلاورید بلکه با ادب هم

هستید کاری که میخوام از شما خواهش کنم اینکه که به جنگل برید و دو تا خرس در ندهای رو که آسایش اهالی شهر ما رو از شون گرفتن بکشین و مردم رو از شر او نا راحت کنین این دو تا خرس مدت هاست که باعث ترس و وحشت مردم شد ن.»

خیاط کوچولو فوراً گفت: «این که کار مهمی نیست. همین فردا خرس ها رو میکشم و مردم رو از شر شون راحت می کنم.»

فردا صبح زود خیاط کوچولو لباسشو پوشید و بطرف جنگل براه افتاد توی راه کم کم بفکر افتاد که: «نکنه این دو تا خرس خیلی وحشی باشن، درسته که من تونستم پنج تا رو بکشم و هیولا رو بترسونم و فراری بدم اما حب جنگیدن با دو تا خرس وحشی هم کار ساده ای نیست. نکنه خدای نکرده موفق نشم.»

خلاصه با خودش فکر میکرد و میرفت تا رسید به جنگل. کمی که جلوتر رفت در وسط جنگل چشمش افتاد به دو تا خرس گنده که زیر درختی خوابیده بودند و خناس می کشیدند. شکل و شمایل خرس ها بقدرتی ترسناک بود که خیاط برای چند لحظه بفکر افتاد از همون راهی که او مده برگرده و تاجر و دختر رو فراموش کنه. اما باز به خودش نهیب زد که هر طوری شده خرس ها رو بکشه و این بار هم موفق بشه. با این تصمیم مدتی فکر کرد و بعد رفت بالای درختی که خرس های زیرش خوابیده بودند. قبل از رفتن روی درخت از روی زمین چند تا سنگ برداشت و گذاشت توی جیبیش. وقتی که بالای درخت رسید و نشست سنگ ها رو از جیبیش در آورد و یکی از اونها رو محکم انداخت روی سر خرس اوی خرس از خواب پرید خیال کرد که اون

یکی خرس زده توی سرشن.
اون محکم با دست زد توی سر خرس دومی و
خرس دومی هم از خواب پرید.
مدتی با هم بگومگو کردند و باز خوابیدند.
این دفعه خیاط سنگ دیگه‌ای برداشت و زد
توی سر خرس دومی و خرس دومی از خواب
پرید و زد توی سر خرس اولی و کم کم یکی این
بزن و یکی اون بزن، دعوای سختی بینشون در
گرفت و در فاصله کوتاهی افتادند بجون هم دیگه
و انقدر هم دیگه رو زدند تا هر دو با بدن‌های
پاره پاره و خون‌آلود از حال رفتند و به‌زمین
افتادند. خیاط کوچولو که روی درخت نشسته
بود و دعوای خرسارو تماشا میکرد از ترس



جرأت تکون خوردن نداشت وقتی که دید خرسا
به زمین افتادند و دیگه تکون نمیخورن یواش یواش
از درخت پائین او مد و رفت بالای سر خرسها
و دید که هر دو تائیشون مردن. بلا فاصله دم
خرسها رو بُرید و خوشحال و خندون بطرف
خونه تاجر براه افتاد. وقتی که بخونه رسید و
دم خرسها رو نشون تاجر داد تاجر خوشحال شد
اما برای اینکه کاملاً مطمئن بشه چند نفر رو
به جنگل فرستاد تا ببینند آیا واقعاً خیاط
خرسها رو کشته یا نه. او نا هم فوراً رفتند به
جنگل و جسد خرسها رو دیدند و واسه تاجر
خبر آوردند که بله خرسها مورده اند و مردم از
شرشون راحت شده اند. تاجر هم از شنیدن این
خبر خوشحال ترشد و از خیاط
تشکر زیاد کرد و گفت:



«ای جوون دلاور تو خدمت بزرگی به مردم این شهر کردی و با این کارت نشوندادی که هر چه در مورد تو میگن حقیقت داره. اما هنوز آسایش به شهر ما بر نگشته، چون علاوه بر اون دو تا خرس هیولای دیگه‌ای هم توی جنگل هست که خواب و خوراک رو بمردم حروم کرده. میدونم که از تو توقع زیادی دارم اما میخوام از تقادها کنم این هیولای یک شاخ رو هم بکشی و با این کارت ما و مردم این شهر رو تا ابد مدیون خودت بکنی. اما اینبار اگر تقادها منو قبول کنی و این کار رو انجام بدی منم قول میدم در عوض نیمی از ثروتم رو بهمراه دختر قشنگم بتو بدم تا تو هم خوشبخت و سعادتمند بشی وزندگی تازه‌ای رو شروع کنی».

خیاط کوچولو وقتی که حرفهای تاجر رو شنید مثل اینکه خدا دنیا رو بهش داده باشه خوشحال شد و فوراً گفت:

«من با جون و دل حاضرم این کار رو انجام بدم. خصوصاً که من از همون لحظه اوّل که دختر شما رو دیدم عاشقش شدم و حاضرم بخاطر اون هر کاری بکنم.» و به این ترتیب قول داد که شر هیولای یک شاخ رو از سر مردم شهر کم کنه.

فردای اون روز صبح خیلی زود از خواب بلند شد و بدنیال هیولای یک شاخ روانه جنگل شد. میون راه گاهی به هیولا و توصیفی که از اون کرده بودند فکر میکرد و ترس برش میداشت و گاهی به دختر ناجر و صورت زیباش فکر میکرد و تمام ترس از دلش بیرون میرفت و قوت قلب میگرفت. اما در عین حال واسه اینکه ترس و وحشت خودش رو فراموش کنه با صدای بلند شروع کرد به آواز خوندن و همون شعر همیشگی رو چندبار به آواز تکرار کرد همون که میگفت:

«من همانم که با یه ضربت دست شش نفر را به راحتی کشتم» و هر چه که جلوتر میرفت صدایش رو بلندتر میکرد تا اینکه صدای خیاط بگوش هیولای یک شاخ رسید و بشدت عصبانی شد. آخه تا بحال کسی جرأت نکرده بود حتی از یک فرسخی اونجا بگذره» وحالا یکنفر داشت بدون ترس آواز میخوند و از اون جا میگذشت و مزاحم خواب هیولا میشد. خلاصه هیولا با عصبانیت از جنگل اوmd بیرون و تا چشمش افتاد به خیاط کوچولو

بلا فاصله نعره‌ای کشید بسرعت به طرف خیاط دوید تا با شاخش شکم خیاط رو پاره کنه. خیاط با صدای نعره هیولا برداشت و پشت سرش رو نگاه کرد و دید که ای دل غافل هیولا داره مثل برق و باد بطرفش میاد و چیزی نمونده که با یک ضربه شاخ شکم اونو پاره کند. خیاط بیچاره از ترس بدنش شروع کرد به لرزیدن و پا گذاشت به فرار و تا پاهاش قدرت داشت دوید. ولی هر چه که جلوتر می‌رفت میدید هیولا داره بهش نزدیک‌تر میشه. خلاصه دوید و دوید و درست در لحظه‌ای که هیولا یک قدم بیشتر باهاش فاصله نداشت رسید بهیک درخت و در یک چشم بهم زدن رفت پشت درخت وایستاد. هیولا که داشت با سرعت به طرف درخت می‌دوید نتوانست بموضع سرعت خودش رو کم کنه و بدهشت با شاخش کوبید توی درخت و شاخش هموطنور توی درخت گیر کرد و دیگه نتوانست تکون بخوره. خیاط کوچولو هم تا این وضع رو دید فوراً دوید و هیولا رو با یک طناب محکم بدرخت بست و با خوشحالی برگشت به خونه و به تاجر گفت که:



«دیگه خیالتون راحت باشه چون از امروز دیگه هیولا مزاحم شما نمیشه» تاجر که با شنیدن این حرف به اندازه یک دنیا خوشحال شده بود برای اینکه باز هم مطمئن بشه چند نفر رو مأمور کرد تا بزن و ببین که آیا واقعاً شر هیولا از سرشو ز کم شده نه و وقتی که شنید هیولا به درخت بسته شده رو کرد به خیاط و گفت: «تو با این کارت نشون دادی که لیاقت همسری دختر منو داری» و بعد دستور داد جشن مفصلی بربا کردند و دخترش رو به عقد خیاط در آورد. خیاط که حالا واقعاً خودش رو خوشبخت حس میکرد دست دختر تاجر رو گرفت و به شهر خودش برد و در اونجا با پول هائی که تاجر بهش داده بود با زنش و طوطی مهر بونش سالها به خوبی و خوشی زندگی کردند.